

بالای گردنه ی حیران

خرمن موهای سیاه زن توی باد و پیچ های جاده ریخته بود و چشم‌هایش را بسته بود و لبخند می‌زد و سرش را بالا گرفته بود. ماشین قراضه ی بی ام و گردنه ی حیران را بالا می‌رفت. هنوز زیر سایه ی درخت‌ها اندکی برف باقی بود و هوا بگی بگی نگی سرد بود و مرد پشت فرمان فکر احمقانه بودن سوغاتی‌هایی بود که باید می‌خرید. باید از اینجا غسل می‌گرفت و به رودبار رسیده زیتون پرورده با رب انار و تا رشت کلوچه ی تازه ی گردوئی و شاید یک شلواری چیزی برای برادر کوچکش و باد سرد از پنجره ی ماشین به یقه ی بازش می‌خورد و سینه‌اش را یخ می‌کرد. سر بالای بود و پایش را روی پدال گاز فشار می‌داد.

– یه دقه فرمون رو بگیر...
و از جلو نشیمنگاه عقبه ها دو تا سیگار درآورد و یکی را به زن داد.

– روسریم رو بپوشم؟
– نه حالا که سگ هم تو جاده نیست.

زن سیگارها را گرفت و یکی را به مرد برگرداند و بعد شیشه ی ماشین را بالاتر کشید و روی صندلی یله داد و به رو به رو خیره شد. پک دیگری به سیگار زد و گفت:

– بندازیمش دیگه؟
– برگشتنی از کرج برمی‌گردیم می‌اندازیمش دیگه. این همه راه اومدیم چیکار؟ پاهام خواب رفته باز حس نداره.
– نوار الویس گوش؟ ریده میشه تو اعصابم دواها تو نیاوردی. آدم گه ناامید.

مرد از یک کامیون سبقت گرفت و بعد رو برگرداند طرف زن و اخم‌هایش را درهم کرد و سرش را تکان داد.

زن این بار تقریباً داد زد:

– الویس!!
– بیا ببین این چیه...

و نوار داغانی را از کنار دنده برداشت و به زن داد.

– اینکه روش نوشته ایگلز.
– بذارش همینه....

خاک کوه به سیاهی می‌زد و یک تکه ابر که حالا با ماشین فاصله ی زیادی نداشت برای چند لحظه رفت و جلوی خورشید ایستاد. زن از صدای الویس حظ می‌کرد و سرش را تکان می داد. وقتی نور خورشید دوباره روی شیشه ی ماشین افتاد. زن سرش را از شیشه بیرون کرد و داد زد:

– آی وانا گود لاک چارم...

و با الویس خواند. خندید و برگشت به مرد نگاه کرد و مرد لبخند سردی زد و سرش را تکان داد. زن دوباره یله شد روی صندلی و ته سیگارش را جوری که دوباره توی ماشین برنگردد از شیشه بیرون فرستاد و پنجره را کاملاً بالا کشید و راحت توی صندلی خزید. دنده عوض شد و ماشین غرشی کرد. آهنگ عوض شد. ماشین داشت زور می‌زد که آخرین سربالایی را هم رد کند. آهنگ ادامه داشت. نمره هایشان را به برد دانشکده زده بودند و تعجب اینجا نبود که چرا درس را قبول شده بلکه چرا از توی کوریدور دانشکده صدای الویس می آید. ماشین حالا راحت‌تر نفس می کشید. زن سرش سنگین بود و دو دل بود که باز چرت بزند یا بیدار بماند که مرد پیچید به شانه ی جاده و کنار گرفت.

– بهت گفتم اردبیل بنزین بزن. کون گشادت نداشت تو صف وایسی.

مرد خلاص کرد و رفت پائین. باد موهایش را در هم می پیچید. برگشت طرف پنجره ی ماشین.

– اون کاپشن منو ازون پشت بده.

و با زحمت بادگیرش را پوشید و در صندوق عقب را باز کرد و پیت بنزین را در آورد و شلنگ را هم گذاشت زمین و دوباره برگشت طرف پنجره ی ماشین.

– بیا پایین ببین چه منظره ایه.

زن که حالا روسریش را به سر کرده بود کاپشنش را برداشت و روی کولش انداخت و رفت پایین و گفت:

– تو سردته؟ می خوای بیا اینو بپوش گرم تره. نمی خواس در ماشین رو قفل کنی؟

پیکانی با رختخواب و چمدان روی باربندش با سرعت کمی رد شد. دختر بچه‌ای با روسری سرخ رنگ از توی پیکان برگشت و از لا به لای آت و آشغال های شیشه ی عقب به آن‌ها نگاه کرد. بعد دوباره رویش را برگرداند و دوباره نگاه کرد. مرد به سنگینی نگاهش را از پیکان برداشت. لبش را دندان گرفت و گفت:

– حالا مگه وایمیسن؟

– نیگا این پرایده خودشه!

و زن برای پراید سفید رنگ هاچ بک که از رو به رو می آمد دست تکان داد. بنزین را که گرفتند. مرد در

صندوق عقب را بست و تکی روی زمین انداخت:

- تا آستارا می برتمون همه ش هم سرازیریه.
- آره بابا چه خیره... بیا حالا بریم اون ور جاده منظره رو نیگا کنیم.

و رفتند آن طرف جاده و مرد دست انداخت پشت شانه ی زن و بوسیدش. منظره را نگاه کردند. بیشتر مه بود. درختها و تپه ها و دشت با خاک سیاه نمورش گاهی پیدا می شدند و ابرها زیر پایشان می گذشتند. مرد گفت:

- برم سیگار بیارم؟
- همرام هست.

خاموش سیگارشان را کشیدند تا به نظرشان آمد که نزدیک غروب شده است. دره اندک اندک سیاه می شد و سایه ها دراز و درازتر می شدند و سرخی نور خورشید که حالا معلوم نبود کجای آسمان بود تیره و تیره تر می شد. ماشین ها چراغ های شان را روشن کرده بودند و خسته سربالایی جاده را بالا می آمدند. مرد دست در کمر زن انداخت و سیگار بر لب دو سایه از جاده گذشتند و نشستند توی ماشین.

- بریم؟
- نمی دونم.. فلج شدم یهو... دلم می خواس همین جا می خوابیدم.
- می خوای من بشینم؟
- میگم می خوای خرت و پرت نخریم اصلا. می ترسم کرج پول کم بیاد.
- واسه پنجاه شصت تومن؟
- آره.. یهو دیدی واسه پنجاه شصت تومن کارمون نشد با یارو. اون وخ یه بغلمون بچه س یه بغلمون هم زیتون و اتک پیتک.
- می خوای به یارو تو آستارا زنگ بزنی واسه خونه.

مرد موبایلش را بیرون آورد و گفت:

- تازه نزدیک هفته.

زن سیگاری در آورده بود. مرد سیگار را از دست زن گرفت و پیک جاننداری زد. بازویش را به فرمان تکیه داد و سرش را توی دست گرفت و گفت:

- یه کله بریم تا رشت.
- حالا من به درک. تو پشت فرمون خورد میشی.
- بریم یه کله. حالا فوئش رشت پیش ناهید شب می خوابیم.
- نمی دونم.. می خوای بریم.. بریم...

مرد پک دیگری زد و گفت:

– پس تو تا آستارا.. تا یخ سازی.. تا هر جا دیدی می تونی بشین من یه چرتی بزnm. اوضاعم خرابه. بنذازیمش راحت شیم بره.

بعد پیاده شد و زن از صندلی خودش لغزید تا نشست پشت فرمان. مرد در را بست. هوا دیگر تاریک شده بود و دیگر تک و توک کلبه ها توی سرازیری جاده هم ناپدید شده بودند و گاهی رشته لامپی از آن دور چشمک می زد و ناپدید می شد.

– ولی عسل بگیریم تو رو خدا. عسلهایی که شیراز میارن یه مرگیش هس من می خورم همه ی صورتم و دماغم قرمز می شه.

مرد خم شد و زن را بوسید:

– باشه می گیریم.

– یه دکه هم نیگر می دارم املت بخوریم. از این املت چرکها.

مرد زن را دوباره بوسید و لبخندی زد. پکی به سیگار زد و چند لحظه ای فکر کرد. بعد دود را بیرون داد. گوشه ی لبش را خاراند و با دستش به سرازیری گردنه اشاره کرد.

حسین سلطانی – دیوان بلخ

<http://soltani.khazzeh.com>